

سرآب شوریدگی

تھمینہ کریمی

کریمی، ته‌مینه

سرآب شوریدگی / ته‌مینه کریمی. - تهران: علی، ۱۳۸۴.

۴۰۸ ص.

ISBN 964 - 7543 - 56 - 5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فی‌با.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸فا۱ / ۶۲

PIR۸۱۸۴/۹۳۶۵

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران

۱۵۴۹۲ - ۸۴م

«زندگی حس غریبی است

که یک

مرغ مهاجر دارد»

طبق روال روزهای سه‌شنبه کلاس بسکتبال رأس ساعت ده و نیم شروع می‌شد. «شب‌ناز» مقابل آینه نگاهی به خودش انداخت و انگشتان ظریفش را چندین بار در موهای حلقه حلقه سیاهش فرو برد... لبخندی کودکانه به لب آورد و خطاب به تصویر خودش در آینه گفت: چه‌طوری ورزشکار؟

این بار تن صدایش را کمی بم‌تر کرد و با حالتی قرص و محکم بجای شب‌ناز توی آینه جواب داد: عالی! توپ توپم. بزن بریم.

بعد ازگفتن این حرف ساک ورزشی‌اش را برداشت، و از اتاق خارج شد و با شور و نشاط خاصی از پله‌ها پائین دوید. ساغر که از دیدن سرزندگی دخترش لبخند شوق به‌روی لبانش نقش بسته بود، در حالی که بارانی دخترش را در دست داشت، پائین پله‌ها منتظرش ایستاده بود. برآستی او مادری منحصر به‌فرد برای شب‌ناز بود، چرا که دختر جوان عمیقاً مادرش را دوست می‌داشت و این احساس دوطرفه رابطه‌ای قشنگ

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷ - ۲۶ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

سرآب شوریدگی

«ته‌مینه کریمی»

چاپ سوم: ۱۳۹۱، تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: چاپ غزال، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 56 - 5

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

و دوستانه میان او و مادرش برقرار ساخته بود. شب‌ناز با دیدن مادرش با لحن اعتراض آمیزی گفت:

— وای نه مادر... تو که نمی‌خوای من اون بارونی رو بپوشم؟!

ساغر که سعی می‌کرد قیافه یک مادر جدی را به خود بگیرد، ابرویش را بالا انداخت و گفت: دقیقاً همینو می‌خواستم بگم.

— ولی آخه مادر من، وقتی آفتاب به این قشنگی تو دل آسمون می‌رقصه که کسی بارونی نمی‌پوشه.

ساغر در حالی که به زور بارانی را به دست دخترش می‌داد، جواب داد: تو فصل پائیز آدم عاقل همیشه باید بارونی همراهش باشه، مخصوصاً روزایی که چندتا تیکه ابر سیاهم دور و بر خورشیدخانم پرسه می‌زنن.

— خیلی خوب، تسلیمم... بدین به من.

بعد در حالی که به صفحه ساعتش اشاره می‌کرد، ادامه داد: کار دیگه‌ای ندارین؟ من ساعت ده کلاس دارم مادر، دیرم شد.

ساغر در حالی که دخترش را تا جلوی در ساختمان بدرقه می‌کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: نه دیگه فقط مواظب خودت باش.

شب‌ناز که مشغول بستن بند کفشهایش بود همراه با لبخندی جواب داد: چشم. امر دیگه‌ای باشه.

— به سلامت.

شب‌ناز گونه مادرش را بوسید و از پله‌های جلوی ساختمان پائین دوید. نفس عمیقی کشید و نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت. هوا آفتابی بود ولی به قول مادرش چند تکه ابر سیاه هم در آسمان دیده می‌شد. ساک ورزشی را به روی شانه‌اش انداخت و با قدم گذاشتن به روی برگ‌های خشک کف حیاط از خانه خارج شد. کوچه خلوت بود. جلوی در لحظه‌ای ایستاد و نگاهی گذرا به صفحه ساعتش انداخت. رأس ساعت

نُه‌ونیم با دوستانش قرار داشت و تا آن زمان نیم ساعتی وقت داشت. برگ زردرنگی از شاخه درخت جدا شد، چرخان و رقصان به روی زمین افتاد و نگاه شب‌ناز را به سوی شاخه‌های نیمه عریان درختان کشاند. با دیدن طبیعت زیبای پائیزی بی‌اختیار به یاد خالق زیبایی‌ها افتاد... به راستی کدام نقاش می‌توانست تابلویی به آن زیبایی بیافریند.

صدای غارغار کلاغی او را به خود آورد چقدر عاشق شنیدن صدای کلاغ بود. هیجان‌زده دستش را حائل صورتش کرد و به بالای درخت نگریست.

برای لحظه‌ای کوتاه آرزو کرد کاش می‌توانست یک کلاغ باشد. آنوقت خیلی راحت می‌شد تا حلقه بسکتبال پرواز کند و توپ را درون حلقه بیاندازد.

لحظه‌ای بعد درحالی که به آرزوی مسخره‌ای که کرده بود، می‌خندید به سرعت قدم‌هایش افزود و زمانی که کنار دکۀ روزنامه‌فروشی رسید، بار دیگر نگاهی به صفحه ساعتش انداخت. چند دقیقه‌ای زودتر از ساعت مقرر به محل قرار رسیده بود و هنوز اثری از هیچ‌کدام از دوستانش دیده نمی‌شد. نگاهی به آسمان انداخت و با دیدن ابر سیاهی که جلوی خورشید را گرفته بود، زیرلب غرغر کرد: چرا مادرا همیشه از همه چیز خبر دارن.

در همین موقع دستی از پشت به روی چشمانش قرار گرفت. با انگشتانش دستی را که به طرز وحشتناکی چشمانش را فشار می‌داد لمس کرد و با لحن معترضی فریاد زد: چشممو درآوردی صدف، وحشی.

— آخی ببینمت... چشمت در او مد؟

شب‌ناز به سمت دوست جوانش چرخید و گفت: لابد انتظار داشتی دربیاد.

– آخه جوری گفتم چشمم دراومد که فکر کردم دیگه چشمم به اون چشم‌های عسلی رنگت نمی‌افته.

شب‌ناز ساک ورزشی‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت: واقعاً که روتو برم.

– خوب چی کار کنم. خودت بگو این انصافه که چشمای تو اینقدر قشنگ باشه، اون وقت چشمای من...

یلدا با لحن دلسوزانه‌ای از پشت سر گفت: باز این دختر ژاپنی چشم بادومی ما غرغر می‌کنه؟

شب‌ناز همراه با لبخندی رو به یلدا و پریسا که به سمت آنها می‌آمدند کرد و گفت: چه می‌شه کرد؟ عادت کرده دیگه. یکی نیست بهش بگه بابا اگه خوشگل نبودى که پسر مردم این جوری بیچاره‌ت نشده بود.

صدف با دلخوری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: بابا اصلاً غلط کردم. خواهش می‌کنم حرف اون پسره‌رو وسط نکشین.

با شنیدن این حرف صدا خنده دخترهای جوان بالا رفت. پریسا میان خنده گفت: حالا دیگه شد پسره...؟ بزار من این آقا شایانو ببینم...

قطره‌ای باران به‌روی صورت سفید شب‌ناز چکید و نگاه دختر جوان را به سمت آسمان کشید... آسمان گرفته و تاریک بود و سعی داشت با بارش باران، کمی از دل‌تنگی‌اش را با زمین و ساکنانش قسمت کند.

یلدا دستی به‌پشت شب‌ناز زد و گفت: پیشنهاد من اینه که به‌جای ایستادن زیر بارون بریم و یه قهوه داغ بخوریم. شاید تا اون موقع بارون هم بند بیاد.

دخترهای جوان با شادی پیشنهاد یلدا را پذیرفتند و همگی به‌سوی کافه تریای آن طرف خیابان حرکت کردند.

صدای موسیقی شادی در فضای کافه تریا پیچیده و محیط گرم و

دلپذیر آنجا را خواستنی‌تر کرده بود. یلدا میزى خالی را به‌دوستانش نشان داد و چند لحظه بعد همه دور تادور میز نشسته بودند.

پیشخدمت جوان با دیدن آنها دستپاچه دستی به‌موهایش کشید و همراه با لبخندی گرم به‌آنها نزدیک شد:

– خیلی خوش اومدین خانما. چی میل دارین؟

یلدا لبخندی به‌مرد جوان زد و گفت: قهوه همراه شیر و شکر و البته بیسکویت.

شب‌ناز حرف یلدا را با گفتن یک لطفاً کامل کرد. پیشخدمت با ملایمت سری تکان داد و با عجله از آنها دور شد. یلدا در حالی که با نگاهش او را دنبال می‌کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: به‌نظر من که نباید به‌این پسره رو داد.

صدف با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: خیلی هم دلت بخواد پسر به‌این خوشگلی خیلی کم گیر می‌یاد.

یلدا چینی به‌پیشانی‌اش انداخت و گفت: به‌نظر من که هیچ مردی رو نمی‌شه با این کلمه توصیف کرد چون اصولاً مردا موجودات زیبایی نیستن.

شب‌ناز با دیدن پیشخدمت که در حال نزدیک شدن به‌آنها بود سینه‌ای صاف کرد و همه را دعوت به‌سکوت نمود.

– مرسی آقای احمدی. دستتون درد نکنه.

– خواهش می‌کنم خانم، امر دیگه‌ای ندارین؟

یلدا نگاه سردی به‌صورت مرد جوان انداخت و گفت: نه دیگه می‌تونى برى.

نادر که سعی داشت نگاهش را از نگاه سرد یلدا بدزد سرش را پائین انداخت و گفت: بله خانم و بعد به‌سرعت از آنجا دور شد.

شب‌ناز درحالی که قوری قهوه را از روی میز برمی داشت اخمی کرد وگفت: به نظر من لحن صحبتت با نادر اصلاً درست نبود. من نمی دونم تو چه خصومتی با این بیچاره داری. به نظر من که اون واقعاً پسر خوب و سربه‌زیری‌یه.

یلدا با دلخوری نگاهی به صورت شب‌ناز انداخت و گفت: مگه من چی گفتم؟

پریسا فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت: دختر خانمای عزیز اگه شماها خیال دارین همین جا بنشینید و دائم از همدیگه انتقاد کنید، من چنین خیالی ندارم، چون می دونم که اگه یه جلسه دیگه غیبت کنم خانم شادمهر پوست از کله‌ام می‌کنه.

صدف نگاهی به صفحه ساعتش انداخت و گفت: متأسفانه حق با پری جونه... بهتر می دونم که اعلام کنم ساعت یک ربع به دهه.

شب‌ناز با لحن دستپاچه‌ای گفت: پس بهتره ادامه بحثمون باشه واسه بعد... زودتر قهوه‌هاتونو بخورین تا بریم.

پریسا در حالی که با عجله بیسکوئیتی داخل دهانش می‌گذاشت، گفت: حیف این بیسکوئیت‌ها.

صدف بشقاب بیسکوئیت را چنگ زد و گفت: چی چی رو حیف این بیسکوئیت‌ها. کلاس که تموم شد ترتیبشون رو می‌دیم.

شب‌ناز درحالی که از پشت میز بلند می‌شد، خندید وگفت: خیلی خوب پس من می‌رم میزو حساب کنم.

زمانی که از کافه تریا خارج شدند، باران به شدت می‌بارید و قطرات درشتش به سر و صورتشان می‌خورد. شب‌ناز یقه بارانی‌اش را بالا کشید و گفت: عجب بارونی می‌زنه... بهتره تا تبدیل به چهارتا موش آب کشیده نشدیم تا کسی بگیریم و بریم.

پریسا دستی به موهای نم دارش کشید و گفت: اومد! اتوبوس دانشگاه اومد.

چند لحظه بعد اتوبوس جلوی پاهایشان ایستاد. پریسا و صدف، جلوتر از همه وارد اتوبوس شدند و به دنبال آنها شب‌ناز هم قدمی به سمت اتوبوس برداشت. در همین حین مرد جوانی که به سرعت می‌دوید و سعی داشت از اتوبوس دانشکده جا نماند به شدت به شب‌ناز برخورد کرد. شدت برخوردشان به حدی بود که شب‌ناز قدمی به عقب برداشت و محکم به روی زمین افتاد.

یلدا با دیدن این صحنه داد زد: چی شد شب‌ناز؟

پسر جوان که به شدت دستپاچه شده بود، دست شب‌ناز را گرفت، او را از زمین بلند کرد وگفت:

– شرمندۀم خانم، ببخشید.

یلدا نگاهی به سرتاپای خیس شب‌ناز انداخت و با عصبانیت داد زد:

– ببخشید! فقط همین؟

– معذرت می‌خوام من... من یه کم عجله داشتم.

یلدا این بار با عصبانیت بیشتری جواب داد: عجله داشتید که داشتید ما هم عجله داریم. این دلیل نمی‌شه که مثل گاو سرمونو بندازیم پائین و...

شب‌ناز ساک ورزشی‌اش را از روی زمین برداشت، نگاهی به صورت مرد جوان که به شدت رنگ پریده و خجالت زده به نظرش می‌رسید انداخت و گفت: اشکالی نداره آقا. اتفاقی که افتاده. دوست من کمی عصبیه... من از شما معذرت می‌خوام.

بعد در حالی که با نگاهش از یلدا می‌خواست که سکوت کند سری تکان داد و گفت: بهتره سوار بشیم وگرنه اتوبوسو از دست می‌دیم.

مرد جوان، بار دیگر عذرخواهی کرد و بعد هرسه سوار اتوبوس

شدند و بار دیگر اتوبوس به سنگینی شروع به حرکت نمود.

یلدا و شبناز روبروی صدف و پریسا نشستند. پریسا با دیدن بارانی خیس و کثیف شبناز بالحن متعجبی پرسید: هی چی شده؟ نکنه داشتی تو جوِب آب شنا می کردی.

شبناز درحالی که بارانی اش را از تن درمی آورد، لبخندی زد و گفت: نه بابا پام سر خورد، خوردم زمین.

صدف با دستپاچگی نگاهی به دست شبناز انداخت و گفت: از دست هم که داره خون می یاد. چی شده یلدا.

شبناز نگاهی به کف دستش انداخت، بعد در حالی که دستمالی به روی زخم دستش فشار می داد، جواب داد: چیزی نیست یه خراش سطحیه.

– جائیت که درد نمی کنه؟

– نه صدف جون حالم خوبه. پام لیز خورد، خوردم زمین... از ساختمون ده طبقه که نیفتادم پائین.

یلدا نگاهی گذرا به جانب مرد جوان انداخت، ولی چیزی نگفت چون می دانست اگر حرفی بزند باز با اعتراض شبناز روبرو خواهد شد.

مرد جوان که در اتوبوس مملو از جمعیت جایی برای نشستن پیدا نکرده بود، با دست میله بالای سرش را گرفته و سرپا ایستاده بود. صورت گرفته اما زیبایش را به طرف دخترهای جوان چرخاند و نگاه چشمان درشت و آبی رنگش به روی صورت زیبا و آشنای شبناز ثابت ماند.

شبناز که سنگینی نگاهی را به روی خود احساس می کرد، سرش را بالا گرفت و به سوی مرد جوان که به او خیره شده بود نگاه کرد. برای لحظه ای کوتاه نگاهشان درهم گره خورد، ولی مرد جوان خیلی زود نگاهش را از نگاه شبناز گرفت و به دانه های درشت باران که از شیشه های اتوبوس

به پائین سر می خورد خیره شد. باران زیبایی می بارید و شبناز هم در سکوت محو تماشای منظره بیرون شد.

دو ساعت ورزش بسکتبال به دخترهای جوان روحیه ای مضاعف بخشیده بود. سرخی ملایم گونه های شبناز زیبایی چهره اش را دو چندان کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: کلاس خوبی بود.

پریسا لباس ورزشی را داخل ساکش گذاشت و گفت: آره مخصوصاً که تیم بازنده باید به تیم برنده یه سور حسابی بده.

یلدا که مقابل آینه رختکن مشغول بستن موهایش بود، خندید و گفت: – آی دمت گرم. من که از گشنگی دلم داره پیچ پیچی می ره. کاپتان تیم بازنده ها، می شه یه کم بجنبی یه نهار بده به ما ستاره ها بخوریم شاید یه روزی بالاخره واسه این مملکت یه افتخاری آفریدیم.

صدف ساکش را روی دوشش انداخت و گفت: واسه خاطر دل تو هم که شده یه نهار بهت می دیم، مگه نه شبناز.

شبناز همراه با خنده ای کودکانه جواب داد: صدف جون این بچه دیگه عقده ای شده نمی شه کارش کرد با این وجود هرکس نهار می خواد یا... ما رفتیم.

وقتی گروه پرسر و صدای آنها وارد سالن غذاخوری دانشگاه شد تقریباً جای خالی برای نشستن پیدا نمی شد.

صدف با دیدن شلوغی سالن خندید و گفت: یلدا جون اگه می دونستیم امروز بعد از یه عمر بازی کردن تیم شما بازی رو می بره از قبل تو سالن براتون جا رزرو می کردیم، اما مثل اینکه متأسفانه...

یلدا لبخند شیطنت آمیزی به لب آورد و گفت: تو نمی خواد متأسف باشی چون این جور که من دارم می بینم یه میز خالی اون بالا ته سالن هست. شماها بهتره فقط دنبال من بیاین.

در همین گیرودار که یلدا پیروزمندان به سمت میز انتهای سالن می‌رفت، پایش به پای پسر دانشجویی که همراه دوستانش دور میزی نشسته بودند گرفت. تعادلش را از دست داد و به سوی جلو سکنندری رفت.

صدای شلیک خنده پسرهای جوان بلند شد و نگاه دانشجویان میزهای مجاور را متوجه خود کرد. یلدا با صورتی برآشفته رو به پسر جوان کرد و گفت: می‌بندی اون نیشتنو یا خودم ببندمش.

پسر جوان نگاه پر از خنده‌اش را به صورت برافروخته یلدا دوخت و با لحن مسخره‌ای گفت: دوست دارم بدونم مثلاً چی کار می‌کنی دختر کوچولوی بابا.

یلدا با خشم قدمی جلوتر گذاشت و گفت: می‌گم یکی بیاد تورو که مثل آشغال سبزی ولو شدی اینجا جَمِت کنه و بندازه بیرون.

بار دیگر صدای خنده پسرهای دانشجوی بلند شد، اما این بار صورت مرد جوان بود که از شدت عصبانیت سرخ می‌شد. شب‌ناز که اوضاع را وخیم می‌دید با عجله دست یلدا را کشید و همگی باهم از آنجا دور شدند.

پریسا صندلی را از پشت میز بیرون کشید و در حالی که به روی آن می‌نشست رو به یلدا کرد و گفت: هیچ معلوم هست امروز چت شده؟ کافیه یه لحظه ازت غافل بشیم، بُکش بکش راه می‌اندازی.

یلدا به طرف میز پسرهای دانشجوی نگاهی انداخت و گفت: پسرۀ بی‌شعور فکر کرده ملک باباشه که این طور پخش شده کف سالن.

صدف با لحن هیجان‌زده‌ای گفت: وای خدایا، یلدا نمی‌دونی چطور چپ چپ داره نگامون می‌کنه.

یلدا اخمی کرد و گفت: غلط کرده.

شب‌ناز رو به پریسا کرد و گفت: پری جون مگه قرار نبود بازنده‌ها به برنده‌ها نهار بدن.

— خوب آره.

— پس زحمتشو تو بکش هرچی دوست دارین بگیر بیار تا بخوریم پولش هرچی شد، من حساب می‌کنم.

یلدا از پشت میز بلند شد و گفت: من می‌رم.

شب‌ناز دست یلدا را کشید و گفت: لازم نکرده تو بگیر بشین پری خودش می‌گیره.

یلدا با دلخوری پشت میز نشست و گفت: باز که اخماتو کردی توهم. خوب مگه تقصیر من بود، تو ندیدی اون عوضی چه‌طور پاشو گرفت جلوی پام.

شب‌ناز روی صندلی جابجا شد و گفت: یلدا خواهش می‌کنم درموردش بحث نکن.

بعد با دیدن سکوت بچه‌ها ادامه داد: من برای ایجاد تنوع یه پیشنهاد دارم.

صدف با لحن کنجکاوانه‌ای پرسید: چه پیشنهادی؟

شب‌ناز لبخندی زد و گفت: پیشنهاد می‌کنم بعد از کلاس بعد از ظهر یه سری به جلسه شب شعر بنشینیم.

دخترهای جوان از پیشنهاد شب‌ناز استقبال کردند و همگی بعد از پایان کلاس در محل سالن اجتماعات حاضر شدند.

سالن اجتماعات دانشگاه مثل همیشه شلوغ بود و برای آنها جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. پریسا با دلخوری رو به شب‌ناز کرد و گفت: اینم از شانس ما. اگه سر چشمه هم بریم خشک می‌شه.

شب‌ناز لبخندی زد و گفت: سخت‌نگیر پری جون، همین گوشه سرپا

می ایستیم. گوش بده بین چه شعر قشنگی می خونه.

صدف هیجان زده زیر لب گفت: اومد، بازم اون اومد.

پریسا و یلدا نگاهی کنجکاوانه به صورت صدف انداختند: کی اومد صدف؟

— کافیه سرتو بچرخونی تا ببینی کی اومده یلدا خانم.

یلدا نگاه جستجوگرش را به سمتی که صدف به آن اشاره می کرد انداخت و با دیدن جمع پسرهای جوان، یکه خورد. بعد نگاهی به چهره شبناز که بدون توجه به اطرافش مشغول گوش دادن به شعر بود، انداخت با آرنج به پهلوی دختر جوان زد و زیر لب گفت: هی شبناز اون جارو.

شبناز بدون اینکه به جانب یلدا نگاهی بیاندازد جواد داد: اِه یلدا... خوب شعرو گوش بدین دیگه.

یلدا بار دیگر آستین شبناز را کشید و گفت: خیلی خوب توهم ول کن این شعرو. یه لحظه آنتن بده اون جارو داشته باش.

شبناز این بار با کلافگی تسلیم شد و نگاهی گذرا به جمع پسرهای دانشجو که در چند قدمی آنها ایستاده بودند، انداخت. بعد رو به یلدا کرد و گفت: زیارت شد، امر دیگه ای نیست.

یلدا چینی به پیشانی بلندش انداخت و گفت: خوب دیدیش؟

— کی رو؟

— آه شبناز این قدر خنگ نباش همون پسر دیگه... همون که تو سلف

باهاش دعوا شد... دیدیش؟

صدف در حالی که دستمال عینکش را در دستش مچاله می کرد هیجان زده ادامه داد: آره خودشه، وای مامان جون. من که از این جونور می ترسم. نمی دونین چه جوری دارن مارو نگاه می کنن.

شبناز بار دیگر و این بار با دقت بیشتری به همان نقطه نگاه کرد، ولی

در آن جمع کس دیگری بود که توجهش را به خود جلب کرد. نگاه آبی رنگ پسر جوان برای دومین بار در آن روز با نگاه شبناز تلاقی کرد. نگاه دو جوان این بار به سختی درهم گره خورد با این حال طولی نکشید که شبناز نگاه از آن نگاه عمیق برگرفت، رو به دوستانش کرد و گفت: اون وسط یه ردیف خالی شد، بهتره بریم بشینیم.

دقیقه ای بعد آنها در ردیف خالی جای گرفتند. صدف بار دیگر هیجان زده داخل صندلی فرو رفت و با لحن پراضطرابی گفت: دارن می رن اون جلو بشینن.

شبناز این بار با لحنی محکم و جدی خطاب به صدف گفت: صدف جون می شه تک تک حرکات این جوونارو برای ما گزارش نکنی. آخه به ما چه که اونها چی کار دارن می کنن.

پریسا برای پایان دادن به موضوع، دستش را به روی دست شبناز گذاشت و گفت: ول کن شبناز جون، بی خیال این بچه بازی. شعر تازه چی گفتی پاشو برو بخون تا این جمعیت بفهمن شعر خوب چیه.

شبناز دفتر سر رسیدش را باز کرد و در حالی که برگه های آن را ورق می زد، گفت: یه شعر تازه گفتم، ولی آمادگی خوندنش رو ندارم.

یلدا دستی به پشت شبناز زد و گفت: بابا کوتاه بیا. آمادگی نمی خواد که... پاشو، پاشو به مجلس یه صفایی بده.

شبناز که با اصرار دوستانش روبه رو شد، از جایش برخاست و برای خواندن شعرش به سمت مجری برنامه رفت.

مجری برنامه با دیدن شبناز لبخندی زد و از پشت تریبون اعلام کرد: «در این قسمت برنامه از شاعره جوان و خوش ذوقمون سرکار خانم شبناز حقیقت که شما عزیزان با اشعار ایشون آشنایی دارین دعوت می کنیم برای خوندن شعرشون به پشت تریبون تشریف بیارن.»

شب‌ناز که از تشویق حضار هیجان زده شده بود با گونه‌هایی
گل‌انداخته پشت تریبون ظاهر شد. نگاهی به جمعیت منتظر داخل سالن
انداخت نفس عمیقی کشید و خواندن شعرش را شروع کرد:

تنها نگاه بود و تبسم میان ما

تنها نگاه بود و تبسم

اما... نه

گاهی که از تب هیجان‌ها

بی‌تاب می‌شدیم

گاهی که قلب‌هامان می‌کوفت سنگین

گاهی که سینه‌هامان

چون کوره می‌گداخت

دست تو بود و دست من

این دوستان پاک

کز شوق سربه‌دامن هم می‌گذاشتند

وز این پل بزرگ پیوند دستها

دل‌های ما به خلوت هم راه داشتند

یک بار نیز

یادت اگر باشد

وقتی تو راهی سفر بودی

یک لحظه وای تنها یک لحظه

سر روی شان‌های هم آوردیم

باهم گریستیم

تنها نگاه بود و تبسم میان ما

ما پاک زیستیم. پاک پاک

بعد از پایان شعر، همه حواس شب‌ناز متوجه رفتار عجیب مرد جوان
بود. بدون توجه به اطراف غرق در افکار بود. بار دیگر او را با آن چشم‌های
آبی رنگ و حلقه اشکی که در آن نگاه غمگینش می‌درخشید، در ذهنش
تصور کرد. غرق در تفکرات خود زیر لب زمزمه کرد: چرا باید یه شعر
چنین تأثیری روی یه مرد بذاره که با چشم‌ها اشکبار سالن رو ترک کنه.

بعد از پایان جلسه دخترهای جوان از سالن خارج شده به حیاط
دانشکده قدم گذاشتند. ساعت پنج بعد از ظهر بود، ولی با این حال آسمان
تاریک تاریک شده بود و هنوز باران می‌بارید. پریسا در حالی که
بر سرعت قدم‌هایش می‌افزود، گفت: چرا این قدر فس فس می‌کنی؟ مثل
اینکه بدتون نمی‌یاد زیر این بارون خیس بشین.

صدف صورتش را رو به آسمان گرفت و گفت: پری جون دلت می‌یاد
در مورد بارونی به این قشنگی این قدر خشن حرف بزنی. آدم کیف می‌کنه
وقتی قطره‌های بارون به صورتش می‌خوره.

یلدا با لحن شیطنت‌آمیزی ادامه داد: آره واقعاً آدم کیف می‌کنه.
خصوصاً اگه تو یه چنین هوای شاعرانه‌ای یه مرد جوون هم با یه ماشین
آخرین مدل دم در دانشکده منتظرش باشه.

صدف با دیدن شایان با لحن عاجزانه‌ای گفت: وای باز دوباره این
پسره پیدا شد. حالا چی کارش کنم؟

شب‌ناز که تا این لحظه ساکت بود، لبخندی زد و گفت: اگه من جای تو
بودم دلشو نمی‌شکستم.

شایان با دیدن دخترهای جوان به سرعت از ماشین پیاده شد و با
حالتی دستپاچه چند قدمی جلوتر آمد و سلام کرد. او مرد جوان و خوش
قیافه‌ای بود قد تقریباً بلندی داشت و با داشتن چشمانی درشت و سیاه و
پوستی سبزه و نمکین دوست داشتنی و جذاب می‌نمود. شایان بعد از

سلام و تعارف با آنها رو به صدف کرد و گفت: خانما اگر اجازه بدین می‌رسونمتون.

صدف نگاهی گذرا به چهره شایان انداخت و گفت: خیلی از لطفتون ممنون. مزاحمتون نمی‌شیم.

شایان لبخندی زد و گفت: اختیار دارین صدف خانم چه مزاحمتی. بنده و شما که مسیرمون یکیه. بقیه خانمارو هم می‌رسونیم. تو این بارون درست نیست منتظر تا کسی بمونین.

پریسا باشنیدن بوق ماشین دستی برای برادرش تکان داد و گفت: از لطفتون ممنون آقای پویا، مثل اینکه برادرم اوامده دنبالم.

بعد رو به دوستانش ادامه داد: بچه‌ها بیاین برسونیمتون.

یلدا لبخند شیطنت‌آمیزی به لب آورد و گفت: مرسی پری جون... من پیشنهاد می‌کنم شما و شب‌ناز باهم برین، من و صدف هم مزاحم آقای پویا می‌شیم، البته اگه زحمتی نباشه.

شایان هیجان زده لبخندی زد و گفت: البته که زحمتی نیست. بفرمائین خواهش می‌کنم.

این را گفت و در عقب را برای یلدا باز کرد. آنها بعد از خداحافظی از یکدیگر جدا شدند و لحظاتی بعد شب‌ناز در صندلی عقب اتومبیل پرویز، برادر پریسا نشسته بود و در سکوت به مناظر بیرون نگاه می‌کرد.

پیاده‌روها خلوت بود و هرکس به شیوه‌ای از باران فرار می‌کرد. چترها پناهگاهی مناسب برای صاحبانشان و بارانی‌های خیس و باران خورده محافظی خوب برای آنها به نظر می‌رسید. برخلاف مردمان رهگذر که با سرعت قدم برمی‌داشتند تا هرچه زودتر به مقصدی خشک با گرمایی مطبوع برسند، او دلش می‌خواست با آرامشی لذت‌بخش، زیر قطره‌های درشت باران قدم بزند، آن هم بدون هیچ محافظ و سرپناهی.

پرویز آهسته می‌راند و ناخواسته این فرصت را به او می‌داد که هرچه بیشتر غرق در دنیای خود و لطافت هوای بارانی بیرون باشد. پرویز آینه مقابلش را اندکی جابجا کرد و نگاهی به شب‌ناز انداخت. بعد با لحنی پرسش‌بار رو به خواهرش کرد و گفت: پری این دوست همیشه این قدر ساکته؟

پریسا به عقب برگشت، نگاهی به شب‌ناز انداخت و گفت: هی هیچ معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟ آلو... شب‌ناز تو الان کجایی؟

شب‌ناز به خود آمد، نگاهی سریع به پریسا انداخت و گفت: با منی؟! پریسا خندید و گفت: نه جونم شما به کارت برس.

پرویز بار دیگر از داخل آینه نگاهش را به صورت جوان و زیبای دخترک دوخت و همراه با لبخندی گفت: داشتم به پری می‌گفتم که شما همیشه همین قدر ساکتین یا اینکه پیش غریبه‌ها ترجیح می‌دین کمتر صحبت کنین.

شب‌ناز با گونه‌های گلگون، خجالت‌زده جواب داد: نه نه. خواهش می‌کنم آقای یکان، اصلاً این طور نیست. برادر پری برادر منم هست. پری جون بهتر می‌دونه من طبیعتاً تو روزای بارونی کمتر حرف می‌زنم، دوست دارم بیشتر ببینم.

پریسا با لحن شیطنت‌باری اضافه کرد: آدمای شاعر روحشون لطیفه. تو یه همچین روزایی حسشون رو پرواز می‌دن تا بتونن شعرای لطیفتر و عاشقونه‌تری بگن.

پرویز نگاه پراز تحسینش را به صندلی عقب چرخاند و گفت: آفرین. پس شما شاعر هم هستین.

شب‌ناز لبخندی معصومانه زد و گفت: پریسا جون همیشه مارو شرمنده می‌کنن. نمی‌دونم چه اصراری دارن که همیشه دو ستاشونو بیشتر

از اونی که هستن به بقیه معرفی می‌کنن. نمی‌دونم شاید ما دوستای خوبی براش نبودیم.

پریسا با دلخوری نگاهی به شب‌ناز انداخت و گفت: واقعاً که شب‌ناز تو این طور فکر می‌کنی؟

پرویز که پشت چراغ قرمز رسیده بود، اتومبیل را نگه داشت، نگاهی به صندلی عقب انداخت و گفت:

— من این طور فکر نمی‌کنم. چون از وقتی برگشتم دائم تعریف شما و بقیه دوستانتون رو از زبون پریسا شنیدم و البته الان می‌بینم که اون همه تعریف و تمجید بی‌جا نبوده و من خوشحالم که این خواهر کوچولوی من تونسته دوستای خوبی مثل شما پیدا کنه.

شب‌ناز با گونه‌های گل انداخته از پرویز تشکر کرد و باز سکوت در فضا حاکم شد. پرویز سه سال پیش بخاطر تحصیل در رشته تخصصی پزشکی به خارج از کشور سفر کرده بود و اکنون با داشتن بیست و نه سال سن با کوله‌باری از تجربه و مهارت به کشورش بازگشته بود. حالت چهره‌اش شبیه خواهرش پریسا بود. در میان موهای لخت و روشنش تارهای انگشت شمار سفیدرنگ می‌درخشید... با این حال چهره‌اش جوان‌تر از آن چند تار موی سفید شقیقه‌هایش بود. صورتی روشن و شفاف با چشمانی کشیده و حالت‌دار داشت و بیشتر از آن که زیبا به نظر برسد، فوق‌العاده جذاب بود.

شب‌ناز با دیدن دکه روزنامه‌فروشی که اکنون تمام روزنامه‌ها و مجلاتش را به داخل دکه برده بود، روی صندلی عقب جابجا شد و گفت:

— لطفاً آگه ممکنه همین جا نگه دارین.

پرویز از آینه نگاهی به شب‌ناز انداخت و گفت: اینجا؟

پریسا در دنباله حرف برادرش پرسید: چرا اینجا شب‌ناز جون تا

جلوی در خونه می‌رسونیمت.

پرویز با لحن متعجبی پرسید: یعنی منزلتون تو این خیابون نیست؟ شب‌ناز لبخندی زد و گفت: نه این خیابون دست چپو باید پیچید. آخر خیابون خونه ماست.

پرویز بار دیگر پرسید: پس چرا اینجا می‌خواین پیاده بشین تا دم در می‌رسونیمتون. تو این بارون که نمی‌شه پیاده روی کرد.

شب‌ناز لبخندی زد و گفت: خیلی از لطفتون ممنونم. شاید به نظر شما کار عاقلانه‌ای نباشه ولی من قدم زدن زیر بارونو دوست دارم.

پرویز کنار خیابان نگه داشت و شب‌ناز بعد از تشکر دوباره خداحافظی کرد. بعد از حرکت اتومبیل پرویز و دور شدن آنها، شب‌ناز نفس عمیقی کشید و صورتش را رو به آسمان کرد. قطرات درشت باران به صورتش می‌خورد و از گونه‌های مرمرینش به پائین می‌غلطید. ساک ورزشی‌اش را بار دیگر روی دوشش جابجا کرد و به سمت خانه‌شان به راه افتاد.

صدای بوق‌های ممتد از پشت سرش شنیده می‌شد... به عقب برگشت و نگاهی به ماشین عروس زیبایی که از کنارش می‌گذشت انداخت. گل‌های روی ماشین باران خورده و فوق‌العاده زیبا و باطراوت شده بودند. صف طولیلی از ماشین‌های رنگارنگ پشت ماشین عروس دیده می‌شد و صدای بوق‌هایشان درهم می‌پیچید.

شب‌ناز با دیدن امین در کنار عروس، لبخند رضایت‌مندانه‌ای به لب آورد و در دل برای عروس و داماد جوان آرزوی خوشبختی کرد.

با وجودی که ماشین حامل عروس و سایر اتومبیل‌های همراهش با طمأنینه‌ای خاص، به آهستگی حرکت می‌کرد، اما طولی نکشید که او را پشت سر گذاشتند. شب‌ناز به راحتی می‌توانست چراغ‌های رنگی انتهای

خیابان را ببیند و ماشین‌هایی که دقایقی بعد مقابل در خانه چراغانی شده به‌ردیف پارک می‌شدند. مدتی طول کشید تا شب‌ناز نیز به‌خانه‌ای که عروسی در آن برگزار بود، رسید.

به‌کنار ماشین عروس که اکنون خالی گوشه‌ای از خیابان پارک شده بود، رسید. طراوت گلهای روی ماشین دخترک را و سوسه می‌کرد، بنابراین ایستاد و دستش را به‌سوی گل‌های روی ماشین دراز کرد.

اما قبل از اینکه بتواند شاخه‌گلی از دسته گل روی ماشین جدا کند صدایی از پشت سر او را برجایش خشکاند: به‌خودتون زحمت ندین.

شب‌ناز به‌خوبی می‌توانست صدای امین را تشخیص دهد، بنابراین به‌عقب برگشت و با دیدن مرد جوان در مقابل خود، به‌یک لبخند اکتفا کرد. امین نگاهی به‌سراپای خیس شب‌ناز انداخت و با لبخندی محزون گفت: مگه قصد نداری تو عروسی ما شرکت کنی شب‌ناز خانم.

شب‌ناز لبخند گرمی به‌لب آورد و گفت: تبریک می‌گم امین خان‌ان‌شاء... در کنار همدیگه خوشبخت و سعادت‌مند بشین. فکر نمی‌کنم نازنین‌تر از صبا دختری هم پیدا بشه.

امین نگاهش را به‌گل‌های روی ماشین دوخت و گفت: البته حق با شماست. صبا دختر بی‌نظیریه درست مثل کسی که اونو برای من انتخاب کرد.

این را گفت و برای اینکه شب‌ناز درخشش اشک را در چشمانش نبیند به‌روی ماشین خم شد، شاخه‌ای از گل‌ها را جدا کرد، آن را به‌سمت شب‌ناز گرفت و گفت: لااقل می‌تونی تو عروسی من شرکت کنی... به‌عنوان دوست عروس و به‌خاطر عروس.

شب‌ناز شاخه گل را از دست امین گرفت، تشکر کرد و گفت: بهتره شما زودتر پیش صبا برگردین و سعی کنین هیچ‌وقت تو زندگی تنه‌اش

ندارین. صبا دختر خیلی حساسیه.

شب‌ناز این را گفت و به‌طرف خانه‌شان به‌راه افتاد و امین بعد از اینکه مدتی با نگاه حسرت‌بارش او را بدرقه کرد، دسته گل عروس را که در ماشین جا مانده بود، برداشت و با عجله به‌داخل حیاط دوید.

ساغر با دیدن سراپای خیس دخترش با شتاب به‌استقبالش آمد و با حالتی عصبی ساک را از دستش گرفت و گفت: باز دیوونه بازیات گل کرده؟ وای به‌حالت اگه دوباره سرما بخوری.

شب‌ناز لبخند شیطنت‌آمیزی به‌لب آورد و گفت: اصلاً نترس مادر. به‌قول بابا باندنجون بم آفت نداره.

ساغر بدون توجه به‌حرفهای دخترش او را به‌طرف حمام هل داد و گفت: زود لباساتو عوض کن، اصلاً برو دوش بگیر. زودباش ببینم.

شب‌ناز در حالی که در برابر خواسته مادرش مقاومت می‌کرد، جواب داد: باشه واسه بعد، اصلاً حالشو ندارم.

اما ساغر بدون توجه به‌حرف شب‌ناز او را به‌داخل حمام هل داد و ساعتی بعد دختر جوان در اتاقش مشغول خشک کردن موهایش بود.

ربدو شامبرگل‌دارش را پوشید و موهای حلقه حلقه سبک و زیبایش را بروی شانه‌هایش رها کرد. یکی از کتاب‌های درسی‌اش را از داخل قفسه برداشت و روی تخت دراز کشید. لای کتاب را باز کرد، اما تمام توجهش

به‌صدای موسیقی‌ای بود که از خانه همسایه به‌گوش می‌رسید. خیلی دلش می‌خواست می‌توانست در عروسی صبا و امین شرکت کند با این وجود خوب می‌دانست که به‌نفع هردوی آنها خواهد بود اگر بعد از این همدیگر را کمتر ببینند. شب‌ناز به‌راستی می‌دانست که امین به‌شدت دلبسته اوست. او جوان شایسته‌ای بود. با این حال شب‌ناز برخلاف پافشاری امین در خواستگاری از او، صبا را به‌خاطر علاقه صمیمانه‌ای که

دختر جوان نسبت به امین در دل داشت به او پیشنهاد کرد.

امین بعد از ناامید شدن از طرف شب‌ناز به پیشنهاد او عمل کرد و بعد از آشنایی با صبا به خواستگاری اش رفت و امشب شب عروسی آنها بود. صدای بوق ماشین آقای حقیقت که طبق عادت همیشگی خبر از بازگشت او به خانه می‌داد، رشته افکارش را پاره کرد. کتابش را به روی تخت گذاشت و برای استقبال از پدر، اتاقش را ترک کرد.

آقای حقیقت مثل همیشه با دستانی پر وارد خانه شد و ساغر همراه با لبخندی گرم و دلنشین به کمک او شتافت. لحظاتی بعد شب‌ناز هم با فنجان قهوه از آشپزخانه خارج شد و به پدرش سلام کرد.

آقای حقیقت که مثل همیشه با نگاهی سرشار از تحسین و ملامت از محبت پدری به دخترش نگاه می‌کرد، لبخندی بروی دختر جوانش زد و گفت: به به، دختر گلم.

شب‌ناز فجان قهوه را جلوی او روی میز گذاشت و مقابلش بروی مبلی نشست. آقای حقیقت با داشتن موهایی جوگندمی پیرتر از سنش به نظر می‌رسید و شاید این پیری زودرس نتیجه فعالیت زیادش در شرکت بود. او با اینکه پسری نداشت تا در کارهای شرکت با او همکاری کند، با این حال شرکت او یکی از سودآورترین شرکت‌ها و خود او یکی از موفق‌ترین مهره‌ها در بیزینس بود. پدرش یکی از تجار بزرگ و نامدار شهر بود که بعد از مرگش ارثیه‌ای هنگفت برای پسرانش به ارث گذاشته بود. تورج پسر بزرگتر با سهم الارث خود راهی اروپا شده و ایرج پسر کوچکتر خانواده مانده بود و به فعالیتش در حرفه پدری ادامه می‌داد و اکنون او به جایی رسیده بود که از ثروت دنیا چیزی کم نداشت. با این حال به سختی به فعالیت می‌پرداخت و اغلب کمتر وقتش را صرف مسائل دیگر می‌کرد ولی این امر چیزی از علاقه زیادش به خانواده خود به خصوص

تنها فرزندش، شب‌ناز کم نمی‌کرد.

آقای حقیقت قهوه را سرکشید و مثل همیشه از طعم خوب آن تعریف کرد. ساغر هم به جمع خانوادگی خود پیوست و درحالی که بروی مبلی می‌نشست، گفت: خوب ایرج خان تعریف کن ببینم از شرکت چه خبر بالاخره کسی رو استخدام کردین یا نه؟

آقای حقیقت یکی از پاهایش را به روی دیگری انداخت و گفت: بله بالاخره یه حساب دار جوون استخدام کردیم. این فکوری پیر دیگه نمی‌کشه به تمام حساب کتابا برسه.

شب‌ناز مجله کنار دستش را ورق زد و گفت: چه عجب این آقای فکوری اجازه داد شما حسابدار جدید استخدام کنین.

آقای حقیقت خندید و گفت: پیرمرد کله شق هنوزم فکر می‌کنه چهل سال بیشتر نداره. امروز وقتی چشمش به حسابدار جدید افتاد، اخماشو توهم کرد. نمی‌دونی چه جور از پشت اون عینک ذره‌بینی اش به پسره نگاه می‌کرد. منم برای اینکه جلوی هر پیشامد بعدی رو گرفته باشم، جلوی فکوری به پسره گفتم که حسابدار اصلی شرکت من جناب فکوریه و شما باید به حرفه‌اش گوش بدی و از تجربیات مفیدش استفاده کنی.

ساجر در تایید کار شوهرش گفت: کار درستی کردی و گرنه فکوری کاری می‌کرد که پسره خودش با پای خودش دربره و دیگه هم پشت سرشو نگاه نکنه.

بعد از خوردن شام، شب‌ناز به اتاقش رفت و طبق عادت همیشگی قبل از آماده شدن برای خواب خاطرات آنروز را در دفترش ثبت نمود و بعد از خاموش کردن چراغ مطالعه به تخت خواب رفت.

بعد از پایان کلاس، دخترهای جوان در حیاط دانشگاه جمع شدند

طبق قرار قبلی همگی برای صرف عصرانه به منزل صدف دعوت داشتند. صدف نگاهی به صفحه ساعتش انداخت و گفت: بچه‌ها تو رو خدا یه کم عجله کنید، می‌ترسم این پسره دوباره پیداش بشه.

پریسا لبخند موزیانه‌ای به لب زد و گفت: من موندم این آقای پویا کی به کاراش می‌رسه.

یلدا با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: آخه مگه خبر نداری؟ اتاق کار این آقا شایان دو تا پنجره رو به خیابون داره و البته میز کار آقا شایان هم درست لب پنجره‌ست. با این اوصاف چه نتیجه‌ای می‌شه گرفت جانم؟ شب‌ناز میان خنده گفت: نتیجه می‌گیریم جانم که آقا شایان امروز اداره تشریف نیورده.

صدف با دلخوری از جمع دوستانش جدا شد و زیر لب غر زد: فضولای بی‌خیال.

این را گفت و با تکان دستش یک تاکسی خالی مقابل پاهایش ترمز کرد. آقای صالحی، کارمند بازنشسته آموزش و پرورش با داشتن شصت و پنج سال سن، بخاطر گذران زندگی مجبور به کار کردن در یک شرکت خصوصی بود... با این حال همیشه از کار کردن در شرکت دوست و همسایه قدیمی خود، آقای پویا احساس رضایت می‌کرد، هرچند دخترش صدف در این رابطه عقیده دیگری داشت. تاکسی بالای کوچه نگه داشت و صدف بعد از پرداخت کرایه تاکسی، دوستانش را به داخل کوچه‌شان راهنمایی کرد. منزل آقای پویا، درست روبه‌روی خانه آقای صالحی بود و صدف بعد از دیدن شلوغی و جمعیت داخل کوچه، وحشت‌زده نگاهی به دوستانش انداخت و عاجزانه زیر لب نالید: خدای من پدرم...

این را گفت و به سمت خانه‌شان شروع به دویدن کرد. طولی نکشید که

شب‌ناز، یلدا و پریسا هم خودشان را به صدف رساندند.

یلدا نگاهی به خانه آقای پویا انداخت و با لحنی تردیدآمیز گفت: مثل اینکه هر خبری هست مربوط به خونواده پویاست.

صدف که به شدت رنگ پریده می‌نمود با عجله وارد خانه‌شان شد و با دیدن حالت نگران و دستپاچه مادرش خود را به او رساند، دستهایش را دور گردنش انداخت و با صدای بلند گریه سر داد.

خانم صالحی که سعی داشت دخترش را به نوعی آرام کند با ملایمت دستی بر سرش کشید و با لحنی شماتت‌بار گفت: حالا چرا گریه می‌کنی؟ همون‌طور که احساساتش برات بی‌اهمیت بود، سلامتیش هم نباید برات اهمیت داشته باشه.

صدف با چشمانی اشک‌آلود به صورت مادرش خیره شد و بعد از لحظه‌ای درنگ با اکراه پرسید: چه اتفاقی افتاده مادر؟

خانم صالحی با ناراحتی آهی از ته دل کشید و اشک در چشمانش درخشید: فکر می‌کردم خبر داری چی شده!

صدف اینبار با لحن ملتمسانه‌ای شانسه‌های مادرش را گرفت و گفت:

— مادر من خیلی ترسیدم فکر کردم برای پدر...

خانم صالحی بار دیگر آهی کشید که گویای غم بزرگ دلش بود، نگاهی به صورت رنگ‌پریده دخترش انداخت:

— نه پدرت خوبه، تو نمی‌خواد نگران باشی، فقط شایان...

بغض راه گلوش را بست و دیگر نتوانست حرف خودش را کامل کند. دست‌های صدف با شنیدن اسم شایان به یکباره سست شد. شانسه‌های مادرش را رها کرد و مات و مبهوت به‌چهره گرفته‌اش خیره ماند. دخترهای جوان که تا آن لحظه شاهد ماجرا بودند، نگاهی پر از دلواپسی به‌همدیگر انداختند. یلدا پیشقدم شد و پرسید: زهراخانم لطفاً تعریف

کنید، ببینیم چه اتفاقی افتاده.

خانم صالحی با آهنگی بغض آلود گفت: شایان تصادف کرده، الانم بیمارستانه.

شب‌ناز که با شنیدن واژه تصادف بی‌اختیار به یاد خاطرات تلخ از دست دادن برادر بزرگترش می‌افتاد با صدایی گرفته پرسید: زنده است؟ خانم صالحی سرش را تکان داد و گفت: زنده‌ست، ولی تا اون‌جایی که من اطلاع دارم اصلاً وضعیت خوبی نداره... باید براش دعا کرد.

رنگ صورت صدف با رنگ گچ دیوار یکی شده بود و قطره‌های اشکش بی‌صدا به پائین سر می‌خورد. دخترک بدون توجه به حضور مادر و دوستانش، آنها را ترک کرد و به اتاقش پناه برد.

خانم صالحی نگاهی به چهره‌های گرفته دخترهای جوان انداخت و آنها را دعوت به نشستن کرد. بعد در حالی که نگاه مضطرب و محزونش به در اتاق دخترش بود، آهی کشید و گفت: نمی‌دونم این دختر چه اصراری داره که با دل خودش هم لجبازی کنه. من می‌دونم که صدف شایانو دوست داره. از وقتی یه دختر دبیرستانی بود این علاقه دوطرفه بوده. من یه مادرم. خیلی خوب می‌تونستم این محبت و علاقه‌رو از نگاه هردوشون بخونم... ولی دقیقاً از وقتی که پدر صدف بازنشسته شد و مجبور شد تو شرکت آقای پویا کار کنه، صدف این لجبازی احمقانه‌رو شروع کرد. اون دوست نداشت پدرش تو شرکتی کار کنه که رئیسش شایان و پدرش باشن نمی‌دونم چرا. شاید یه جورایی خودشو در برابر شایان کوچیک می‌دید. برای همین وقتی برای اولین بار شایان از آقای صالحی اجازه خواسته بود تا با خونواده‌ش برای خواستگاری صدف بیان، برخلاف میل باطنی خودش و ما شدیداً مخالفت کرد. دفعات بعد هم همینطور.

بارها دیده بودم که دقت می‌کرد تو رفت و اومدش با شایان برخورد نکنه و هروقت بد اخلاق و عصبی به‌خونه برمی‌گشت مطمئن می‌شدم که اون روز با شایان روبرو شده. نمی‌دونم چه طور شد که دیشب بالاخره اجازه داد شایان و خونواده‌ش برای خواستگاری بیان اینجا. جوون بیچاره چقدر امیدوار شده بود، اما نمی‌دونم چی بینشون گذشت و صدف چی به اون پسره گفت که بدون اینکه منتظر پدر و مادرش بشه به خونشون برگشت و بعد از اون، آقا و خانم پویا هم کلی معذرت‌خواهی کردن و رفتن.

اون‌طور که خانم پویا می‌گفت، شایان دیشب اصلاً نخوابیده و چراغ اتاقش تا صبح روشن مونده. صبح هم بدون اینکه صبحونه بخوره از خونه زده بیرون و مثل اینکه اصلاً به شرکت هم نرفته بود. تا اینکه دو، سه ساعت پیش خبر آوردن که شایان با اتوبوس شرکت واحد تصادف کرده. خانم صالحی با دستمال، اشک را از گوشه چشمش پاک کرد و گفت: تا اون‌جایی که من خبر دارم، تصادف خیلی بدی بوده و اون الان حال درستی نداره... خدا خودش به همه‌مون رحم کنه. اگه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته، من دیگه چطور می‌تونم تو عالم همسایگی به صورت مادرش نگاه کنم.

یلدا نفس عمیقی کشید و گفت: صدف درمورد این موضوع اصلاً حرفی به ما نزد.

شب‌ناز لبخند محزونی به لب زد و گفت: خانم صالحی من فکر می‌کنم بهتره صدف‌رو برای مدتی به حال خودش بذاریم. بهتره کمی با خودش تنها باشه. شما هم زیاد غصه نخورین، ان شاء... که حال آقا شایان خوب می‌شه... همه‌مون براش دعا می‌کنیم. من فکر می‌کنم این کار خیلی بهتر از غصه خوردن و اشک ریختن باشه.

– بله حق با شماست اون الان بیشتر از هر چیزی به دعای خیر ما نیاز داره.

– با اجازه شما خانم صالحی، ما دیگه باید بریم.

با این حرف شب‌ناز، یلدا و پریسا هم آماده رفتن شدند و خانم صالحی بعد از تشکر، آنها را تا جلوی در بدرقه کرد. یلدا بار دیگر نگاهی به خانه آقای پویا انداخت و گفت: شایان بیچاره. دلم براش می‌سوزه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم صدف این قدر سنگدل باشه.

شب‌ناز با چهره‌ای گرفته نگاهی به یلدا انداخت و گفت: ولی صدف... من بیشتر دلم برای اون می‌سوزه و شایان... امیدوارم زنده بمونه.

آن شب هم مثل اکثر شبها دیروقت به خانه بازگشت و شب‌ناز حتی ساعتی بعد از بازگشت پدرش هنوز نتوانسته بود بخوابد. همه فکرش متوجه صدف، شایان و وقایع پیش آمده در آن روز بود.

صبح فردا همان طور که شب‌ناز پیش‌بینی کرده بود، صدف به دانشگاه نرفت و از اتاق خود بیرون نیامد. شب‌ناز بعد از پایان کلاس خود را به باجه مخابرات سر خیابان رساند و با بی‌قراری شماره منزل صدف را گرفت تا از احوال شایان جويا شود. بعد از قطع ارتباط پریسا نگاه منتظرش را به صورت شب‌ناز دوخت و گفت: خوب؟

دختر جوان نفس عمیقی کشید و گفت: خدا را شکر خطر رفع شده. یلدا از شدت خوشحالی جیغی کشید و همه نگاه‌ها را متوجه خود کرد. شب‌ناز دست یلدا را در دست فشرد و گفت: خیلی خوب یواشتر بهتره بریم بیرون تا بقیه ماجرا رو تعریف کنم.

و بعد شروع به تعریف کرد: خانم صالحی گفت که شایان به هوش اومده. عمل سختی داشته و دکتر گفته بودن تا بیمار به هوش نیاد نمی‌شه گفت که...

پریسا با عجله میان حرف شب‌ناز دوید و گفت: ولی اون به هوش اومده باید واقعاً خدا را شکر کرد.

– بله همین طوره، باید خدا رو شکر کرد.

پریسا بار دیگر هیجان‌زده پرسید: از صدف چه خبر؟ چیزی نپرسیدی؟

شب‌ناز لبخندی زد و گفت: چرا. خانم صالحی گفت می‌خواد برای ملاقات شایان به بیمارستان بره. از مون خواست اگه وقت داشتیم بریم پیش صدف و یه سری بهش بزیم.

یلدا نگاهی به صفحه ساعتش انداخت و گفت: من که می‌گم قید کلاسو بزیم و همین الان بریم.

پریسا و شب‌ناز با خنده‌ای پرشیطنت از پیشنهاد یلدا استقبال کردند و همگی باهم به منزل صدف رفتند.

پریسا بار دیگر دستش را روی دکمه آیفون فشار داد و با لحن ناامیدانه‌ای گفت: مثل اینکه نیستن.

یلدا چینی به پیشانی انداخت و گفت: شاید صدف هم با مادرش رفته بیمارستان. شایدم خونه باشه، ولی نمی‌خواد درو...

هنوز جمله یلدا تمام نشده بود که در باز شد و صدف با چشمانی قرمز و پلک‌هایی متورم پشت در ظاهر شد.

شب‌ناز همراه با لبخندی سلام کرد و گفت: اجازه هست بیایم تو؟ صدف لبخند محزونی به لب زد و از آستانه در کنار رفت و آنها پشت سرهم وارد خانه شدند. از حالت چهره صدف پیدا بود که چه شب تلخی را به صبح رسانده... شب‌ناز صدف را که برای آوردن چای به سمت آشپزخانه می‌رفت، گرفت و با لحن ملایمی گفت: بیا صدف جون پیش من بشین... ما هیچی نمی‌خوریم. فقط اومدیم تو را ببینیم و خبرای خوبی